



باید عاقلان سزای رفت
گزیده شعرهای م. آزاد

باید عاشق شد و رفت
گزیده شعرهای م. آزاد

/ باید عاشق شد و رفت / گزیده شعرهای م. آزاد / مدیر هنری و طراح گرافیک : ساعده مشکی /
/ عکس م. آزاد از مهرداد دفتری / لیتوگرافی : رنگارنگ / چاپ : فتاحی / صحافی : فاروس /
/ چاپ : دوم ۱۳۸۱ / شمارگان : ۳۰۰۰ /
/ نشر ماه ریز : تهران ، صندوق پستی ۹۷۱-۱۵۷۴۵ / پست الکترونیک mahriz@faraco.com /
/ شابک ۹۶۴-۷۰۲۹-۱۹-۶ / ISBN 964 - 7049 - 19 - 6

نوشته‌ای که به‌عنوان مقدمه‌ی این‌گزینه آمده‌است؛ نقد خسروگل‌سرخ‌ی است بر دفتر بهارزایی آهو. با این‌که نزدیک به سی‌سال از نوشتن این نقد می‌گذرد، هنوز تازگی و طراوتش را حفظ کرده است. دیدگل‌سرخ‌ی در گستره‌ی نقدی جامعه‌شناختی، و فراتر از آن، دیدی شاعرانه است.

طلوع طبیعت در شعر

مرا به آتش بسیار، ای پرنده‌ی سرخ
که در کویر صداها‌ی دور می‌نگری
و در نگاه تو گل‌های یاس می‌خشکند

«م، آزاد» بدون شک یکی از درخشان‌ترین چهره‌های شعر غنایی معاصر است. «بهارزایی آهو» گزیده‌ی اشعار او که به‌تازگی نشر یافته، گویای چهره‌ی شکل‌گرفته‌ی شاعری است که از دو بیتی‌سرایبی رمانتیک آغاز کرده، و به غنایی که بر روابط

غیرفانتزی آدمی با طبیعت تکیه دارد و مرگ ارو تیسیم رادر شعر اعلام می‌کند، دست یافته است.

در سال ۳۴ که «آزاد» «دیار شب» را به چاپ داد از آن خیری ندید؛ زیرا این دیار... به اعتراف خود او بدترین شعرهای آن زمان خودش بود، آزاد بعدها متحول شد اما سکوت کرد، سکوت برای پیراستن یک دفتر شعر، نه شعر سرودن، خیلی آرام و منطقی جلو آمد، خیلی آرام، ده سال طول کشید تا دومین دفتر شعر خود را با عنوان «قصیده بلند باد» نشر داد. در این دفتر شعر، زیبایی کلام او را فریفته، و فرم کلافه‌اش کرده بود.

در اغلب سروده‌های این دفتر شعر، ما با شاعری رو در رو بودیم که دست به تجربه‌ای وسیع در آفرینش فرم‌های مختلف زده بود. این فرم‌زدگی «آزاد» را تا آنجا کشاند که گروهی از شاعران را زیر نفوذ خویش درآورد. مدتی گذشت آزاد از آن فرم گریبانگیر دست شست، نه دست شستنی که تجربه‌اش به کار نیاید، و «آینه تهی است» را منتشر کرد که نمودار کاملی از دریافت‌های شعری او بود و حالا که «بهارزایی آهو» گزیده‌ای از شعرهای او را می‌بینم که نتیجه‌ی راه آمدن بدون مکث او است.

«م. آزاد» راهی طولانی. پر سنگلاخ را پشت سر نهاده، اما در این راه تا کنون سخنی به جد در خصوص کار او نرفته است. شعر آزاد در حوزه‌ی یک شکفتن تدریجی است نه جرقه‌وار و همین فرصتی به او داده که نوعی بازشناسی در صمیمت بکر شاعرانه بنماید و در احساس خواننده‌اش رسوخ کند.

«م. آزاد» شاعری است که در مهربانی‌ها نقب زده و دست در دست تاریکی‌ها به پیش می‌رود، اما همیشه فراتر از تاریکی است آن قدر که به نور می‌رسد. او در دیدگاهی تازه انسان و عشق را جسته است و سخن او در این رابطه آدم را به داوری می‌خواند، رابطه‌ای که تغزل امروز می‌توان نامش نهاد؛ تعزلی که هنوز جوان است و مبنا و ریشه‌هایش در خون و رگ ماست. تغزل «آزاد» تغزل ارو تیسیم و احساسات ابتدایی انسانی نیست، او توانسته است با گذشتن از دیار رمانتیک‌ها (که هنوز شعر غنایی ما دچار آن است) به یک مفهوم متعالی از رابطه‌ی انسان و عشق برسد.

ای شط برهنه، ای به سینه‌ی من

گیسوی تو رودی از ستیغ بهار،

بر صخره‌ی خرد پر هیاهویی.

گیسوی تو باد را پریشان خواهد کرد!

شعر «آزاد»، شعری است که به تأنی و آرامی جریان می‌یابد. مانند رودی است که پس از کولاک در صخره‌هایی در هم، به یک سطح رسیده باشد با جریانی زلال‌گونه و بدون لایه. وزن‌هایی هم که «آزاد» به کار می‌گیرد، غالباً چنین است، شوریده و پرمکث. در همین جاست که به جوهر غنای آزاد دست می‌یابیم. مفاهیمی که آن حالت‌های گوش‌نشین موسیقی را به خود اختصاص می‌دهد. او شاید با شناخت در شعر سستی ما به چنین منطقی دست یافته است و تأمل در شعر مولوی.

با این حال نباید این نکته را از یاد برد که ریتمهای او غمی خاص با خود دارند که با شادسرای محض مهجور است؛ این شاید یکی از نکات قابل درنگ کار او باشد که شرایط زمانی و مکانی خود را فاش می‌کند:

گاهی که بادبانی از دور می‌گذشت

گویی مرا صدا می‌کردند

من پلک‌هایم از تب سنگین بود،

می‌گفتم:

- ای برهنه‌ترین، برخیز

و رود را بیارام!

قطعاتی از شعرهای «آزاد» به گونه‌ی خوابی و هم‌انگیز است که انسان در طبیعت عربان می‌بیند، طبیعتی که مرده نیست، گیاهان آن در حال رویش هستند، باران ترنمی عرفانی و خلسه‌آور دارد، رودها جاریند و «با شور سه‌تار - گل‌های سپید، در سایه‌ی بید - می‌رقصند». آزاد بیشتر کارش از طبیعت نشأت می‌گیرد و گاه آدم را به سراغ «منوچهری» می‌برد و شعرهای او از طبیعت که به گونه‌ی یک تابلوی رنگارنگ است. در این جاست که آزاد را چنین می‌یابیم: یک سر و پا گرفته که در تاریکی سربرافراشته و چراغهای الوان در لابلای آن، لرزان سوسو می‌زند؛ راستی این نورهای لرزنده آیا در برگیرنده‌ی همه‌ی جوانب کار شاعری هست که رو بر رو با حوادثی بوده و اینک تنها به مهربانی راه برده و از خوبی سخن می‌گوید؟ آیا شعر آزد یک گریز نیست؟ گریز به آلام خفه شده‌ی آدمی که در تنگناراه می‌سپرد، و یأس و ناکامی شانه‌هایش را خمانده است؟ آیا آزاد می‌خواهد تسلا دهنده باشد و بدین خاطر است که می‌گوید: «من از پریشانی‌ها، سخن نمی‌گویم» و «رها تر» می‌آید که در بهار (که پیام‌آور جوانه زدن است)، بماند؟ چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم از شاعری که زیاده از حد شعرش مهربانانه و نوازشگرس است آیا او نیز چون دیگران باید پیام‌آور نومیدی‌ها باشد

و خواننده را به تباهی پرتاب کنند؟

فکر می‌کنم همه بدین نکته معترف باشیم که بازگویی نومیدی و پی‌افکندن چنین تابلوهایی دیگر خشمی برنمی‌انگیزد و یا حداقل بازگویی آن در شعر رساننده‌ی خشم و ناخرسندی‌ها نیست، بل، دنیایی منجمد شده است که همه‌ی پویایی خویش را در یک هجوم دسته‌جمعی و پناه جستن به احساسات بی‌ریشه و تکراری از دست داده است. آزاد راه دیگری انتخاب کرده است:

باید عاشق شد و خواند

پشت دیوار کسی می‌گذرد،

می‌خواند:

«باید عاشق شد و رفت

چه بیابان‌هایی در پیشست».

«تماشا» کار آزاد است. او تماشاگرست تماشاگر سرور طبیعت، اشیاء و حرکت‌های آن. او شکفتن نیلوفر را می‌بیند و رودی که جریان دارد، به تمثیل ماهی‌ها را به پشت میز مباحثه می‌کشانند، او از طلوع مستقیم انسان در پاره‌ای از سروده‌هایش گریزان است، اما هدفش راه‌یابی به آن رابطه‌ای است که انسان با طبیعت جاندار و اشیاء آن دارد. این رابطه با طبیعت چنان در شاعر «آینه‌ها تهی است» رسوب کرده که یکی از خصلت‌های شعری او شده است.

به طور کلی مبنای شعر آزاد بر پایه‌ی همین رابطه قرار دارد، بدین معنا که او می‌خواهد گذران مردم و خود را در حالات و حرکات طبیعت و اشیاء پیاده کند. برای او مرگ یک نیلوفر، مرگ یک انسان است و در این حوزه او همه‌ی صمیمیت شاعرانه‌ی خود را به وام می‌گیرد تا فی‌المثل به صخره جان بدهد و سخن بگوید. هنگامی که شاعر «بهارزایی آهو» از باران حرف می‌زند، و خیس خیس، چنین است که حالات تجربیدی او تعمیم می‌یابد و به تجربه‌ای مشترک با خواننده مبدل می‌شود: «در کوچه‌های سبز - گرم تماشا بودیم - تالارِ تارِ آب - بالاله‌های سرخ هیاهوگر روشن بود - سرو تاریک - با آب روشن، گل می‌گفت - گل‌ها خم می‌شدند - می‌آشفتمند».

در ۳۹ قطعه‌ای که در «بهارزایی آهو» آمده است، ما می‌توانیم چشم‌اندازهای مختلف شعر «م. آزاد» را مشاهده کنیم. شعرهای این دفتر را می‌توان سه مرحله یافت: اول: شعرهایی که هنوز رمانس کم‌رنگی در خود دارند و وابسته به گذشته‌ی «آزاد»

هستند که بهره‌گیری از «نیما» و «امید» در آن حس می‌شود و نیز اندوه چهار پاره سرایان. به ندرت در این شعرها «آزاد» گاه سرک می‌کشد و محو می‌گردد. این سروده‌ها چنان نیست که بتوان به جد در آن درنگ کرد:

ای دروغان، شرمتان باد از کژی‌هاتان!
ننگتان باد از نهال بی‌برکینی که می‌کارید!
یا:

بی تو مهتاب تنهای دشتم

بی تو خورشید سرد غرویم

دوم: شعرهایی هست که «آزاد» با توجه به مسایل سرزمینی آفریده و بدون واسطه آن را بیان کرده است بدین مفهوم که در طبیعت‌گرایی غرق نشده و همه‌ی عینیات خویش را به هیأت گیاه، رود و پرند نریخته است، این شعرها که به ندرت در «بهارزایی آهو» یافت می‌شود بهترین نمونه‌ی آن، شعر «آینه‌ها تهیست»، است:

عروسک‌ها را در شب - تاراج کرده‌اند - در شهر چهره‌ای نیست - در شهر دکان‌ها باز - باز و خالی و تاریکست - سوداگران سودایی - از باد - از باران - (و از بیکاران) شکوه می‌کنند.

سوم: شعرهای شکل‌یافته‌ی آزاد که او را در ردیف یکی از پیشروترین شاعران غنایی قرار می‌دهد. این شعرها که به تفصیل از آن سخن رفت، می‌تواند، روال آزاد را به ما بشناساند:

پرند بودن - روزی پرندوار شدن

و از بهار گذشتن

به آن حقیقت نومیدوار پاسخ گفتن

به آن حقیقت تلخ،

و باردای پریشان باد، از همه‌ی شهرهای خفته گذشتن

و در حقیقت روشن

همیشه رازی بودن

خسروگل‌سرخ

برای گذشتن

از این رود

رنگین کمانی باید بود.

مناجات سنگ

خداوندا
به لب‌های خاموش، فریاد.

فریاد از شب
خدایا خداوندا
تو رودی جاویدی - هستی،
آری هستی!

من این سنگم
(انسانی بودم - می‌دانم)
خداوندا!
سنگم کردی.)

خدایا، خداوندا
من سنگی سنگینم،
گناهان این سنگ
سنگین بود
و کفاره‌ی تو سخت.

خدایا،
من خارا سنگی خوآرم
سختم
سنگینم
دشوآرم
خدایا.

خداوندا، آسانم کن
آبم کن، آب!
رودم کن
یک شب نابودم کن
خاکم کن، خاک!

خداوندا
من خاک خاکسآرم
تآراجم کن
بر بادم ده
خدایا.

خداوندا
من هرز آبِ مردآبم
بارانم کن
برخاکم ریز
خدایا، خدایا!
من ریشه‌ی بیشه‌ام
بیمناکم، خدایا!
بیرونم کش

بر خاکم بخش

خداوندا،

من، ساقه‌ام

شاخه‌ام کن

بر بادم ده.

شکوفه‌ام کن

بمیرانم

بیدارم کن

بیدارم کن

بمیرانم

گلم کن

میوه‌ام کن

به مرغانم ده

مرغم کن،

به روباهم بخش؛

آنگاه شیر

(آنگاهی پیری)

آنگاهی مرگ!

انسانم کن،

انسان...

بیدارم کن؛

بیدار...

دیار شب

چنگ اگر بود، سرودی بود.
جام اگر بود، شرابی بود.
کوی اگر بود، نگاری بود.
می اگر بود، خرابی بود.

چنگ، در چنگلِ اهریمن
جام، در خیمهٔ عیاران
کوی، جولانگهٔ شبگردان
باده در بزم تبهکاران.

دیده، بی خوابیست
چنگ، خاموشیست
رنگ، بیرنگیست
عقل، مدهوشیست

چنگ اگر بود سرودی بود.
مهر اگر بود درودی بود

نیلوفر

گل انگیز شب بین و شبراد گل،
درون سایه پرورد و آذر برون:
نتابیده، تابیده‌اش خشم مهر
به گیسوی بیتاب شب، بازگون.

برانگیخته برقش از چشم سرخ:
شهابست و تاراب و نازنده باد.
فرو بیخته عطر و سایه بهم،
فسونِ دد و جادوی شبنهاد.

ره آوردِ سحرست و مهر آفرین
گلِ بادِ ریزنده بر رودها،
پری‌وار رودست و پیچنده ابر
به بازویِ یا زنده‌ی عودها...

آبادان

این چنین با خروش و خشمش، شهر
بامدادان به پای می خیزد:

خوشه‌های کبود آتش و دود،
روی شهر برهنه می‌ریزد.

عطر نان، در پناه خاکستر،
زندگی را به پای می‌دارد
تا در اندیشه‌های گرسنگیش
مرد آهنگر
سینه با آفتاب بسپارد.

این چنین، با خروش و خشمش،
بامدادان

به پای می‌خیزد

شهر آبادان!

گل‌های یاد

چشم‌های تو گل‌های یادند
در زمستان خاموش بیداد
وہ، چه تاریک و افسانه زادند!

خون نیلوفران بهارند
در رگ شاخساران بی‌برگ
چشمه‌سارند و آینه‌وارند.

آن شکوہ‌گریزانِ اندوہ،
ای دو چشمِ هراسان، شما پیدا
در زمستان خاموش بیداد
یاد را برترین پادشایید...

بهار از باغ ما رفتست

بهار از باغ ما رفتست، ما افسانه می گوئیم؛
پرستوها ندانستند و بر قندیل یخ مردند

«بهار از باغ ما رفتست» می خواندند پیچک‌ها:
«شما بیهوده می گوئید و ما بیهوده می روییم!»

«بهار اینجاست»، ما فریاد می کردیم:

«بر شاخ صنوبرها

هنوز از برگ‌های برگ

دریایی ست!»

می خواندند پیچک‌ها: «چه دریایی؟ چه می گوئید!

شما دیگر نمی خوانید؛

ما دیگر نمی روییم.»

بهاری بودی، ای یاد ترا با جان ما پیوندا!

بهار از باغ ما رفتست

ما افسانه می گوئیم...

بی تو خاکسترم

بی تو خاکسترم
بی تو، ای دوست!
بی تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بستم.

بی تو در آسمان، اخترانند
دیدگان شررخیز دیوان
بی تو نیلوفران، آذرانند.
بی تو خاکسترم
بی تو، ای دوست!

بی تو این چشمه سار شب آرام
چشم گرینده‌ی آهوانست.
بی تو، این دشت سرشار
دوزخ جادوان است.

بی تو مهتاب تنهای دشتم
بی تو خورشید سرد غروبم
بی تو بی نام و بی سرگذشتم.
بی تو خاکسترم
بی تو ای دوست!

بی تو این خانه تاریک و تنهاست
بی تو، ای دوست
خفته بر لب، سخنهاست!
بی تو خاکسترم
بی تو،
ای دوست!

من گیاهی ریشه...

در ستایش نیما

من گیاهی ریشه در خویشم
من سکون آبشارانِ بلورین زمستانم
من شکوه پرنیانِ روشن دریای خاموشم
من سرود تشنه‌ی بیمارِ خیزانِ بهارانم.

مهر دوزختابِ افسونسوزِ شبکوشم
مرغ زرین بالِ دریا رازِ مهتابم
چشمه سار نیلیِ خوابم

چنگ خشم آهنگِ پاییزم
بانگ پنهانِ خیزِ توفانم
بام بیدارِ گل انگیزم.

سایه‌ی سروم، که می‌بالد
نای چوپانم، که می‌نالد
آهوی دشتم، که می‌پوید
من

گیاهی ریشه در خویشم که در خورشید می‌روید.

گل باغ آشنایی

گل من، پرنده‌ای باش و به باغ باد بگذر.
مه من، شکوفه‌ای باش و به دشت آب بنشین.

گل باغ آشنایی، گل من، کجا شکفتی
که نه سرو می‌شناسد
نه چمن سراغ دارد؟

نه کبوتری که پیغام تو آورد به بامی
نه به شاخسار دستی، گل آتشین جامی
نه بنفشه‌ای،

نه جویی.

نه نسیم گفت و گویی.

نه کبوتران پیغام

نه باغ‌های روشن!

گل من، میان گل های کدام دشت خفتی
به کدام راه خواندی
به کدام راه رفتی؟
گل من
تو راز ما را به کدام دیو گفتی
که بریده ریشه ی مهر، شکسته شیشه ی دل.

منم این گیاه تنها
به گلی امید بسته.
همه شاخه ها شکسته.
به امیدها نشستیم و به یادها شکفتیم.
در آن سیاه منزل،
به هزار وعده ماندیم
به یک فریب خفتیم.

از برگ‌های مهمه

از برگ‌های مهمه،
از تاک،
از روستای گمشده از خاک...

از این که من نشسته‌ام اینجا، برهنه‌وار،
از روستای گمشده
گریانم.
ویرانم از خیال گیاهی که سوخته‌ست.

از این که من،
میان هزاران هزار یاد،
از روستای گمشده‌ای یاد می‌کنم
وز آسمان سوخته فریاد...

از این که من نشسته‌ام،
از برگ‌های مهمه
از آب‌های هرز
از دشت‌های منتظر باران
تصویر مهربانی بنیاد می‌کنم.

من از آسمان سخت نومیدم

ای دوست

نومید نومید!

می دانی؟

اینجا

نباریده دیرست باران

نتابیده خورشید.

نرویده دیگر نهالی

زمین پوک و خالیست

نه از بوته‌ی خشک خاری پناهی

نه برکشتزاری گواه از شیاری

(من از آسمان سخت نومیدم،

آری!)

براین دشت خاموش

در یاد داری؟

چه گل‌های نازانِ پاکِی

چه آزاد سروی

چه تاکی!

چه بادی؛ که سرمست...
چه بیدی؛ که بیتاب...
چه آهوی مستی که در بیشه‌ی خواب؛
چه خوابی!

بر این دشت خاموش، در یاد دارم
که مرغان سرود سفر ساز کردند
هوا سخت تاریک و نامهربان شد
(تو گفتی که

فریادی از دشت بر آسمان شد)
پس آنگاه، در یاد دارم؛
خزان شد
چه گل‌ها که بر خاکِ عریان فرو ریخت!
چه گل‌ها که غمناک،
بر خاک!

نه از سرو دیگر نشان ماند،
نَز تا که دیگر.
نه از آسمانِ شکوهنده‌ی پاک...
دیگر
من از آسمان سخت نومید
نومید نومیدم
- ای دوست!

تنها انسان گریان نیست

تنها انسان گریان نیست؛
من دیده‌ام پرندگان را.
من برگ و باد و باران را
گریان دیده‌ام.

تنها انسان
گریان نیست.

تنها انسان نیست که می‌سراید؛
من سرودها از سنگ
نغمه‌ها از گیاهان شنیده‌ام.
من خود شنیده‌ام سرودی از باد و برگ.
تنها انسان
سرود خوان نیست.

تنها انسان نیست که دوست می‌دارد؛
دریا و بادبان
خورشید و کشتزاران یکسر
عاشقانند.

تنها انسان، تنهایی بزرگست؛
انسان مرگرای
اندیشه‌های مرگش ویرانگر...
تنها
انسان
گریان نیست.

من بیم داشتم!

مثل پرنده‌ای که درو شور مردن است
مثل شکوفه‌ای که درو شور ریختن،
مثل همین پرنده‌ی خاموش کاغذی،
آنجا نشسته بود
نگاهش پرنده‌وار
و پشت او به باران؛
باران پشت پنجره بارید و ایستاد...

من بیم داشتم که بگویم شکوفه‌ها از کاغذند
من بیم داشتم که بگویم پرنده را
نه سال پیشتر
توی بساط دستفروشی خریده‌ام
و چشم‌های او را
از شیشه‌های سبز، تهی کرده‌ام.

من بیم داشتم که بگویم اتاق من
خاموش و کاغذیست
باران پشت پنجره باران نیست.
باران پشت پنجره
بارید
ایستاد

مثل پرنده‌ای که درو شورِ مردن است
مثل شکوفه‌ای که درو شور ریختن
آنجا نشسته بود
و پشت او به پنجره‌ی سبز.

من بیم داشتم که شبی

موریانه‌ها

بیداد کرده باشند!

آینه‌ها تهیست

عروسک‌ها را در شب، تاراج کرده‌اند
در شهر چهره‌ای نیست.
در شهر

دکان‌ها باز

باز و خالی و تاریکست.

سوداگرانِ سودانی
از باد

از باران

و از بیکاران

شکوه می‌کنند.

سوداگران سودایی می‌گویند: «چه بارانی

بیمانند!

می‌دانید؟

بارانِ سختی آمد.»

و خریداران

ناباورانه از همه‌ی شهر

دیدار می‌کنند:

در پشت ویتترین‌ها
کنسرو چیده‌اند و گل کاغذی.
و از زلالی آبی کاشی‌ها
تصویر ماهیان قزل‌آلا را
پاک کرده‌اند.

در شهر
تاک‌ها را در خاک کرده‌اند.
سوداگران سودایی، در شهر
خم‌های خالی را
بر سنگفرش‌های خیابان‌ها
پرتاب کرده‌اند.

در شهر چهره‌ها را در خواب کرده‌اند.

چنین یگانه که خواهد بود؟

چنین یگانه که خواهد زیست؟
چنین یگانه که باید بود.
چنین یگانه که من بودم،
ای مهربان، که خواهد زیست؟

چنین یگانه و ناخرسند؛
و این چنین خشنود
به شادمانی دوست.

اینچنین
مهربان
که منم
که می تواند بود؟

بیهوده و بی بهانه می‌گیری
برخیز و طلوع کن
که از شب شهر
تاریک‌ترین بهانه‌ها رفتند.

اندوه شیرین

صدای تیشه آمد
گفت شیرین
(کنار ماهتابی‌ها به مهتاب)
- صدای تیشه آمد
ماه تابید.

صدای تیشه فرهاد آمد
گفت شیرین
(کنار لاله‌ها با لاله‌ی لال)
- صدای ناله آمد
لاله نالید

صدا از تیشه‌ی فرهاد افتاد
صدای گریه شیرین:
میان باغ تنهایی هزاران لاله از باران فرو می‌ریخت...

نه بهاری و نه باغی
غم جاودانه‌ای بود
به که گفت باید این غم:
«نه بهاری و نه باغی»

ترانه‌ای تاریک

این نیلی بی ستاره می بارد
وانده زده من،

نشسته سنگ آسا،

می خوانم

این سرود هول انگیز

می پیچد در کرانه‌ی دریا:

~ هان، باز آید، ای شب آوازان

فریادکشان

به بانگ نوشانوش

برخیزد!

لیک سخت می بارد

این نیلی بی ستاره‌ی خاموش.

سایه‌های ستاره‌های سپید،
یاسهای سپید، سوخته‌اند
شاخسار بلند سوخته‌شان
شط بارندگی و برهنگیست

باغ ستاره که سوخت

آمده بود و می‌گریست
مثل ستاره‌های صبح.

مثل پرنده‌های باغ آمده بود، خسته بود
روی چمن نشسته بود
مثل شکوفه‌های سرخ .

آمده بود
می‌گریست
گفتم ای پرنده؛
نیست
جز قفسی نمانده است
سینه‌ی آسمان تهی‌ست.

آمد، گریه کرد، رفت
باران بود در بهار.
آمد، در اتاق من
بوی بنفشه ماند و خاک
یاد پرنده ماند و باغ...

شب؛ آن خزنده‌ی زنگاری
که بر درخت زمان جاریست؛
پریده رنگتر از مهتاب
کنار پنجره می‌میرد
در آستانه‌ی بیداری.

به من سکوت بیاموز

مرا به آتش بسیار، ای پرنده‌ی سرخ
که در کویر صداهای دور می‌نگری
و در نگاه تو گل‌های یاس می‌خشکند.

سفالِ خالیِ گلدان ماه را بشکن
مرا بسوزان، ای بانگ روشن
ای خورشید

مرا به دوزخ بسیار
باد را بگذار
که در کویر صداهای دور بگریزد.

مرا به آتش بسیار، ای برهنه‌ی تاک.
مرا به خوشه‌ی زرینِ بادهای هراسان،
که در خزان شعله‌ور مرگ
رها شده‌اند،
بپیوند.

در آن هیاهوی سبز
سفالِ آبیِ گلدان همیشه خالی ماند.
مرا به دریا بسیار، ای هیاهوی سبز
سفالِ خالیِ خاموشی از تو می‌شکند
و ابرِ خسته‌ی مرداب را،

که در همیشگی آبها رها شده است،
به صخره می راند.

در آن هیاهوی نیلی پرنده می خواند
و روشنایی فریاد صخره در همه ی آفتاب می تازد.
مرا بباران، ای جام روشن، ای باران
که بر کویر صداها ی دور می باری
و در نگاه تو گلهای یاس می رویند.

به من رمیدگی ماه نیمه روشن را
در آبهای خلیج
و ساقه های گیاهان و نخلهای بلندی
که شط شعله ور از ماه خفته می طلبند...

به من شکفتن و باریدن و سپید شدن
به من زمستان بودن میان گلدانها
به من سکوت بیاموز
ای برهنه ی تاک.

و آبهای زمین
میان بستر شط
به سوی باغ خلیج؛
که در هیاهوی سبز بهار پنهانست؛
همیشه می رانند...

یاس‌ها منتظرند

«بنشین بر لب جوی...»
«این سبزه که امروز تماشاگه ماست.»

باد و باران و گیاهی که تویی بر لب جوی
همه از کوچه مرا می‌خوانند
من از این باران‌ها - می‌دانم - خانه ویران خواهد شد،

ویران!

یاس‌ها ریخته‌اند
زیر باران‌ها در کوچه رها؛
مثل مرداب بزرگی که در آن نیمه‌ی شب‌ها تنها
غوک‌ها می‌خوانند

و تو تنها می‌مانی
تا بدانی که چه‌ها می‌گذرد؛
من از این پنجره‌واری که سیاهست و بلند
به صدای تو - که جاری خواهی شد
که مرا تنها در کوچه رها خواهی کرد -

به صدای تو رها می‌شوم از شاخه‌ی خویش
زیر باران‌ها در کوچه‌ی سنگی
ویران خواهم شد
زیر این پنجره‌واری که تماشاگه بادست و گیاهی تاریک
به جهان گذران می‌نگرم:
بادها در گذرند.

یاس‌ها منتظرند!

جوی گریانی و در بارانها می‌گذری
تا تو می‌مانی و باران غریبی که زمین را
ویران خواهد کرد.

آسمانی که به ما می‌نگریست
ماهتابی که به ما می‌تابید
همه در تاریکی‌ها ماندند
همه در باران فریاد زنان می‌گفتند:
«یاس‌ها منتظرند!»
و تو گریان می‌گفتی:
«یاس‌ها ریخته‌اند.»

باد و باران و تماشای گیاهی که مرا می‌بیند!
من ازین پنجره‌واری که سیاهست و بلند
به تو فریاد زنان می‌گویم:
«یاس‌ها منتظرند!»
و تو گریانی و در باران‌ها می‌گذری.

خانه ویران خواهد شد،
ویران!
و گیاهی که تویی بر لب جوی
ریشه در آب روان خواهد شست.

یاس‌ها منتظرند.
من همین‌جا تنها خواهم ماند.

آسمان را مانند، دیدارش:
طرح بارانی مزگانش
آهسته فرو می بارد
روی مهتابی خاکستری رخسارش.

بادها در گذرند

باید عاشق شد و خواند:

«باید اندیشه کنان پنجره را بست و نشست.»

پشت دیوار کسی می‌گذرد

می‌خواند:

«باید عاشق شد و رفت

چه بیابان‌هایی در پیشست!»

رهگذر خسته به شب می‌نگرد

می‌گوید:

«چه بیابان‌هایی! باید رفت

باید از کوچه گریخت

پشت این پنجره‌ها مردانی می‌میرند

و زنانی دیگر

به حکایت‌ها دل می‌سپرنند.»

پشت دیوار کسی در یاواری بیدار
به زنان می نگریست:
«چه زنانی که در آرامش رود
باد را می نوشند
و برای تو، برای تو و باد،
آب‌هایی دیگر در گذرست.»

باید این ساعت، اندیشه کنان می گویم،
رفت و از ساعت دیواری، پرسید و شنید.
و شب و ساعت دیواری و ماه
به تو اندیشه کنان می گویند:
«باید عاشق شد و ماند
باید این پنجره را بست و نشست!»

پشت دیوار کسی می گذرد،
می خواند:
«باید عاشق شد و رفت
بادها در گذرند.»

آری این هجرت را پایان نیست

گفت فریاد زنان:

«اینهمه، نیست

آسمانی که تو می‌گویی، در خلوت ماست.»

آسمانی که به ما می‌گفتند!

و- چه بارانی - می‌دانستم

که نمی‌داند و بیهوده سخن می‌گوید.

گفت فریاد زنان:

«اینهمه نیست!

ما به دیدار بهار آمده‌ایم

ما به دیدار هزاران و هزاران خورشید.»

به تماشای بهار؛

به تماشای بهاری که زمین را به تماشا می‌خواند؛

چشمهایش را بست

و در اندیشه‌ی من زورق سبزی که به آتشها آراسته بود

به زمستان پیوست.

چهره‌ها: سیروس طاهباز

این چهره‌ی سیاه خیابان‌ها، میخانه‌ها و تاریکی‌های نیمه شب،
در کوچه‌های روشن می‌میرد.
این کشور بزرگ که نام هزار شهرش تنهایی ست
در کوچه‌های روشن فریاد می‌زند؛

گویی پرنده‌یی ست که نامش را از یاد برده‌اند!

چشم کبود پنجره
خواب وسیع دشت
و انتظار نیلی زیتون رودبار
وقتی که رود جاری
تسلیم پایداری مرداب می شود.

هزاران کوچه...

هزاران کوچه در خوابست

هزاران کوچه‌ی تاریک

هزاران چهره‌ی ترسیده‌ی پنهان

هزاران پرده‌ی افتاده‌ی سنگین.

هزاران خانه در خوابست

هزاران چهره‌ی بیگانه

در خوابست.

میان کوچه‌ی تنها، میان شهر

میان دستهای خالی نو مید

هزاران پرده یکسو می‌رود، آرام

هزاران پرده‌ی افتاده سنگین.

میان کوچه‌ی تنها

میان شهر

میان رفت و آمدهای بی‌حاصل

میان گفت‌گوهای ملال‌آور.

لحظه‌یی در بهار

لحظه‌ای در بهار

می‌بینم

کوچه‌ها سرخ می‌شوند

زمان

نیلگونست

باد

مثل اندوهی

از تماشای رود می‌آید.

لحظه‌ای با تو

ای پرنده‌ی سبز

ای تماشای ساحران‌ی آب

لحظه‌ای با تو

از تو می‌گوییم.

به تماشای این غروب

که دشت

مثل دنیای خفتگان زیباست

که زمان نیلگونه می‌بارد

به تماشای این پرنده‌ی سبز

به تماشای این بهار بیا.

با تو ای لحظه‌وار
ای همه‌ی تاریکی و فراموشی
با تو در باران
به تماشای رود می‌گذریم.

لحظه‌یی در بهار
می‌دانم
لحظه‌یی در بهار می‌میرم...

شکوه قله چه بیهوده است
و این سلوک حقیر:

برای رفتن باید همیشه جاری بود
و در تمامی ظلمت
شکوه سرخ گلی شد!

تماشای مرداب غازیان

من دیده‌ام شکوه تماشا را در آب‌های دور.
در کوچه‌های سبز
گرم تماشا بودیم.

تالار تار آب
با لاله‌های سرخ هیاهوگر
روشن بود.

سرو تار یک
با آب روشن
گل می‌گفت؛
گلها خم می‌شدند
می‌آشفتمند.

گل‌های آفتابگردان
از ماهتاب تار یک روشن
خورشید را تمنا می‌کردند

من دیده‌ام خیال شکابت را
در دست‌های چوبی پاروها
با جای زخم صدها
صدها جوانه‌ها!
در دست‌های بسته‌ی پاروزن دیدم
اندوه راز گفتن را.

من چهره‌های زیبایی دیدم
از مردگان پاک
در آب‌ها شناور.

من دیده‌ام طلوع تماشا را در چشم‌های تو
وقتی که پای آینه می‌آرایمی
گل‌های گیسوانت را.

من
دیده‌ام
شکوه تماشا را در مرداب.

شور

من زاری سه تاری را شنیدم
از دورهای دور،
در های و هوی باد.

من زاری سه تاری را در باد
از کوچه های دور شنیدم
که می گریست
سروی میان باغ
بیدی کنار جوی.

در های و هوی سبز گیاهان پیشخوانها
از ریشه ها جدا؛
من زاری سه تاری را از کوه
و های های مردی را از دشت
می شنیدم
که می خواندند
مرد و سه تار مرد.

گاهی «خدا خدایی

از همدلی جدایی» را می‌گرییدند.

دیدم که پارسایی بر بام‌های سردِ سحر ناله کرد و خواند
با زاری سه تار.

در های و هوی باران دیدم که آب‌ها از چشمه‌ها تراویدند،
و گیاهان دشتها رویدند.

با شور سه تار

گل‌های سپید

در سایه‌ی بید

رقصیدند.

آنگاه خموش دیدم

در آفتابِ نگاه

سروی، مستی‌ست

بید، سازی

و آن مستِ سیاه

تشنه‌ی نوریست...

و آن ساز خموش

چشمه‌ی آوازی...

اندوه نیمایی

شب تاریک، پشت بامهای سرخ، تنها بود نیلوفر
شب تاریک، پشت کوه نیل اندام
دشت ماهتابی بود.

شب تاریک، بید از کوچه پنهان خفت
درخت سبز لیمو میوه‌هایی داشت،
می‌پنداشت:
«بهار دیگری بیدار خواهم شد.»

شب تاریک
نیلوفر، تماشاگر
شب تاریک را بیدار، تا خورشید
میان بیشه‌ها تابید
دریا را نگاهی کرد.
میان آب‌ها مرغابی مرداب
به تنهایی دعایی خواند.
و نیلوفر
میان خواب و بیداری
ملالی داشت
می‌پنداشت:
«زمستان شاخه را بیمار خواهد کرد.»

سرود سه رود

صلای روشن رود
مرا به دریا خواند؛
رها تر آمده ام
که با بهار بمانم.

رها تر آمده ام
و خون من همه‌ی خوابهای سبز جوانی را،

سیراب کرده است.

من همچنان جوانم
من، همچنان، تمام زنان را
با گیسوان خواب پریشان می بینم
و چشم هایشان را،
اندوه عاشقانه تاریکی می دانم.

زنی در آنسوی ظلمت،
زنی در آنسوی شط،
برای ماه دعایی خواند؛
و در تمامی ظلمت
تمام ماه شکفت!

من از پریشانی‌ها سخن نمی‌گویم.

من از پریشانی‌ها

سخن نمی‌گویم:

بزرگ بودن رود از پرنده‌یی ست که با نای سبز خونین

می‌خواند!

بزرگ بودن رود از نبودنست

به دریا نشستن است

و رازی نگفتن است؛

نه گفتن!

من از پریشانی‌ها، سخن چگونه بگویم؟

به من مگوی و مگوی :

«پرنده باز نمی‌گردد.»

من از گذشتن این رود جاودانه،

در این شب،

من از گذشتن آرام رود

می‌دانم!

«چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید»

اکنون زمان سبز، فراز آمده‌ست
و لولیان خفته به خاکستر
در برکه‌های آتش، تن شسته‌اند.

باد از چهار سوی وزیده‌ست
و ابرهای نازک تابستان
بر قامت بلند شبانان
زیبا و شاهوارست.

ما را روای رود به دریا سپرده بود
تا باده‌ی شبانه، فروغی شد
از ارتفاع شرقی.

مستغرق زمستان بودیم
و خوف رازیانه‌ی سبزی که زیر خاک
پوسیده بود

- آری

مستغرق سکوت زمستان!

مرگاوران گذشتند،
آن جام‌های زهر، تهی شد
و ماه سرد سیمین، در باغ استوایی، آتش گرفت

- اینک، فریادی در خط سرخ آتش!
(پشت فلک، ستاره‌ی سرخ‌خیزست
و از شفق صدای پلنگی می‌آید.)
ما را روایِ رود به دریا سپرده است
و آفتاب طالع
از ارتفاع شرقی تابیده‌ست.

در کوچه‌های شیراز،
وقتی که از شراب
رودی روان شدیم.
نارنج‌ها شکفتند
و خفتگان ورود آرامان
گل‌های آبرزی را از باغ‌های جاری چیدند.

حافظ صدای مستوران بود
تا هر بنفشه گیسوی یاری شد.
در کوچه باغ‌ها،
وقتی که از شراب
رودی روان شدیم،
ما را روایِ عشق به صحرا سپرده بود.

آن ابرهای سیمین
از قلعه‌ی بلند، گذر کردند
و بر سریر دشت نشستند؛
و نیمروز شرقی، بر شهرها نشست...

مثل خیالی در خون

در ستایش بر تولد برشت

مثل خیالی در خون

و انفجاری در یاد؛

مثل گیاهواری، رود انتظارِ موجی، طغیانی

تا شستشو کنند و برویند

در استوای تشنگی جاودانه‌یی.

مثل نگاه دوری، و برق هوشیاری با او

در انتهای ظلمت بی‌نامی.

مثل نگاه کردن و وارستن، یا هر چه ساده‌تر؛

مثل سیاه‌مستان، هر شب

بیگانه‌وار گفتن و گفتن

و آنگاه، بامدادان

از یاد بردن آنهمه گفتن را.

مانند انفجاری،

خیل خیالی در یاد.

اینست آنچه می‌بینم، می‌دانم، می‌خواهم با او:

مثل سمندری است
با واژه‌های آتش.
نه جاودانه‌وار - او لحظه‌وار، رود آسا جاریست
و لحظه‌های او
هم لحظه‌های گمشدن و مرگست
هم لحظه‌های روشن بیداری؛
و آنگاه زیستن، در لحظه‌های دیگر
تا جاودانگان...

نامه

اینجا، عزیز من!
خورشید روبرو را می بینم هر عصر
در انتهای سرخ شقایق وارش در خواب؛
و ماه را- که بی رنگ.
و شهر را- که بی نام.

اینجا همیشه یاد تو با من
از ابتدای سرخ شقایق وارش بیدار؛
با آب‌ها- که جاری
و شهرها- که روشن.

اینجا تویی که می خندی، با تبسمی
در چشم سبز رهگذری آرام،
بیدار خواب مستی دوشینش
با جامه‌های رنگین؛
و آن نگاه کردنِ اندیشناک، اما تاریک روشنش؛

مثل سپیده دم
مثل همیشه پاک
مثل همیشه یاد تو با من...

شکوه‌مندا، فرهادا

با یاد جلال‌آل احمد

به روز حادثه اندیشید،
گلی که سرخ‌تر از ما بود
شکوه بین که چه بی‌فریاد
به روز حادثه گل پژمرد!

روان شدیم و ندانستیم
که ریگزاری در پیش است
که ماهتابی در خوابست
و در گذار شب و هرزاب
روان شدیم و ندانستیم.

- بزرگمردا، فرهادا
چگونه مهر پدید آمد
چگونه سنگی رودی شد
و آن ستاره‌ی تنهاتر
به روشنان زمین پیوست؛
بزرگمردا، فرهادا

نگاه کن که چه می خوانند
پرنندگان سپهر آرام
مخوان که: چشمه چه آرامست
بین که رود چه می گوید؛
و در تمامت آرامش
فراز دشت زمان، بیدار
شکوه مندا، فریادا
بهار بین که چه می روید!

گلی که سرخ تر از مایی
و ای ستاره‌ی تنهاتر
شکوه مندا، برخیزیم
در آن زمانه‌ی زیباتر.

شکهای شبانه

شکهای شبانه - ای یگانه ترین!
زیباترین شکهاست.
شکهای شبانه خانه را خواهد آشفته.

شکهای شبانه - ای یگانه ترین
ما را به تمام رودها خواهد پیوست!
من مست و پریده رنگ از دریا می آیم
تا در تو نبینم آن پریشانی ها را.

ای شط برهنه، ای به سینه ی من.
گیسوی تو رودی از ستیغ بهار
بر صخره ی خرد پریاهویی؛
گیسوی تو باد را پریشان خواهد کرد!

شکهای شبانه روز را خواهد آشفته
کاکائی مرده، ای پریشان گیسو،
شکی ست
افروخته در مسیر طوفانی.

ای عریان، ای نهال نیرومند
(ای خون پرنده‌های دریایی!)
بر سینه‌ی من تمام گیسوی تو
بارانیست بر بهار عریانی.

شکهای شبانه در زمانه‌ی شک
زیباترین شکهاست!

فصلی بلند و نیلی

با بلندترین فصل‌های دشمن گفتم که مرگ را به نیایش بنشینند!
نیلی‌ترین فصول مرا در ربود-
و آنگاه

من برهنه‌ترین باغ بودم؛
از همه‌ی فصلها و آتوها؛
تنها
دیدار نیلگون بهاری را در یاد داشتم.

با برهنه‌ترین زنان، که تا روز
بیدار می‌نشست
و گیسوان به باد می‌آراست،
بیدار می‌نشستیم.
لبهای سرخ سوخته‌ای داشت،
مغرور و بی‌تبسم!
گاهی که بادبانی از فصل‌های چیره‌گذر می‌کرد.
گویی مرا صدا می‌کردند.

من خسته می‌نشستم
و پلکهایم از تب سنگین بود.

وقتی که پاسبانها
فریاد می‌زدند،

و کارخانه‌ها
آزیر می‌کشیدند؛
آنها مرا صدا می‌کردند...

ما چهره‌های رهگذری بودیم،
مبهوت و بی‌تبسم.
فریاد کودکان را در آب می‌شنیدیم
شطرنج‌ها را رها می‌کردیم
و مهره‌های مرجانی را
بر ماسه می‌نشانیدیم.

گاهی که بادبانی از دور می‌گذشت،
گویی مرا صدا می‌کردند -
من پلک‌هایم از تب سنگین بود،
می‌گفتم:
- ای برهنه‌ترین، برخیز!

آرام،
از خواب بر می‌خاست؛
پاهای خیس مرجان رنگش
در ماسه می‌نشست
و در تمام فصل،
آرام و آرزومند،
با مد سبز دریا
می‌رفت و باز می‌گشت...

چه روز سرد مه آلودی!
چه انتظاری!
آیا تو باز خواهی گشت؟

تو را صدا کردند،
تو را که خواب و رها بودی،
و گیسوان تو با رودهای جاری به د.

تو را به شط کهن خواندند،
تو را به نام صدا کردند
از عمق آب-

و باغ کوچک گورستان را
در باد
به سوی شهری گشودند

تمام بودن رازی شد،
و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست.

سکوت می کردیم

سکوت می کردیم
و باد می آمد.
سکوت می کردیم
و آبهای روان بر تمام دشت گذر داشت.

چه نیلگونه طلوعی!
به راه روشن، در باغ باژگونه‌ی سبز
به آسمان فلق‌ها نگاه می کردیم!
رها شدیم و ندانستیم
و شهر را به تماشاگران شهر سپردیم؛

صدا شکفت
صدا جوان شد،
صدا نهفت و نهان‌تر شد،
و از تمامی گل‌ها، گلی فراز آمد
که ماهتابی بود.

به آب می گفتم، آفاق دشت نیلی را
به چشمه می گفتم
که چشم خسته‌ی آهو باشد.

و هر چه هست، همینست:
چشم خسته‌ی من
و قله‌های بلند.
و هر چه هست، همین چشمه‌های تنهایی‌ست
که این پرنده‌ی تنهارا
سیراب می‌کند
و هر چه هست، همینست...
خوب می‌دانم
شما نمی‌بینید
و با تمام شما ایستاده‌ام.

شما چگونه به باغ آمدید؟
شما چگونه به باغی که نیست، آمده‌اید؟

آری!
آنجا صدایی طولانی بود
و خیمه‌های وحشت
و مرغ زیرکی که نمی‌خواند؛
تا‌های و هوی کوچه شما را فریفت.

مثل گریز دور کبوترها
در دور دستِ نیلی گم فریاد؛
اندیشه می‌کنیم
در ژرفنای بهتی بی‌نام.

و شادمانه، ناگاه
احساس می‌کنیم؛
یک انفجار روشن را در باغ-
وقت طلوع سبز چکاوک‌ها...

تواز تبار بهاری

به:م. امید

تو عاشقانه‌ترین نام
و جاودانه‌ترین یادی؛
تواز تبار بهاری - تو باز می‌گردی.

تو آن یگانه‌ترین رازی - ای یگانه‌ترین
تو جاودانه‌ترینی.

برای آنکه نمی‌داند
برای آنکه نمی‌خواهد
برای آنکه نمی‌داند و نمی‌خواهد،
تو بی‌نشانه‌ترین باش
ای یگانه‌ترین!

نیلوفران، که خفته شماید!

من جویبار را
در لحظه‌های نیلی دیدم که می‌گریخت
از چشمه‌سار زمزمه‌گر - تارود.
«بیهودگیست،» خواندم.

«بیهودگیست خواندن،
در لحظه‌ی شکفتن نیلاب‌های جادویی از دشت؛
نیلوفران به خوابند.

بیهودگیست بودن و آسودن
و در بهار خفته‌ی برگاوران باغ،
رازی نهفته بودن،
بیهودگیست!« خواندم و، خواندم:
- نیلوفران، برآید!

نیلوفران سبز فلق‌های دور!
از خواب راهبانه پیر هیزید،
نیلوفران خواب!
و آنگاه؛

بیدار و شعله‌ور
تا آسمان برکه فراز آید -
نیلوفران که خفته شماید!

- یاران چگونه بایدم از دشت‌ها گذشت،

تا باغ ارغوان؟

از خوابزار سبز پریشانی،

یاران خفته‌وار، فراز آید

تا باغ از غوان:

این لحظه‌ی شکفته‌ی برگ آور

این بغض شادمانه‌ی رویدن

و انفجار شوق... بیاید،

یاران خفته‌وار!

بیاید؛

راز روای رود ببینید،

در لحظه‌ی برهنه‌ی مرجانی

و بادبان سرخ برآشفتن را، اینک

برآسمان نیلی توفانی

با ارغوان، شکفته ببینید!

یاران، چگونه بایدم از دشت‌ها گذشت؟

با جویبار رفته و رفته

و تا بهار خواندم و خواندم

و باز،

باز آمدم به دشت؛

باز آمدم ملول و غزلخوان که: آفتاب

روزی رها نمی‌کندم با خیال خویش،

باز آمدم

سرودم و اندیشناک شب،

در برکه‌های خفته فرو ماندم
و تا بهار خواندم:
- نیلوفران خواب،
نیلوفران!
از خواب راهبانه بپرهیزید!

من چشمه سار را
در لحظه‌های دریا وارث
بسیار دیده‌ام،
و جویبار زمزمه گر را
در لحظه‌های سرخ شکفتن
من دیده‌ام که هست
رودی روانتر از همه‌ی رودها- روانتر شطی بلند و جاری
در سایه سار بید زمان- گسترده
بید بلند سبز
بر شاخسار شعله‌ورش بیدار...
راز شما را می‌دانم- آری!
دانسته‌ام که «هستی، نیلوفری ست،
نیلوفرانه رنگ!»
دانسته‌ام که «بودن، رودی ست
و لحظه‌های رود
نیلوفرانه خوابی،
بیداروش شکفته به اندوه،
در بیم لحظه‌های نبودن-
نشکفتنی که زود فرا می‌رسد،

و بودنی، که زودا!...»

راز شما را می دانم دیری ست
آیین رهروی را در جوهر یگانه‌ی نا-بودن،
دانسته‌ام به تن:
«من ذلت پریشانی‌ها را،
در فصل‌های سرد،
آموختم به مرگ دراز آهنگ
و از جوانه‌های بهار آور
آموختم که باز برویم - باز...»

- آه ای شما که خفته‌ی بیدارید
و در عروق خشک خزانی تان
خونی برهنه جاری ست!
فریاد برمی آید از بند بند جان هراسانتان
تا نقشبند تن را
در هم شکسته‌اید.

نیلوفران نیلی!
نیلوفران رود بهار آیین!
از خواب راهبانه پرهیزید
«فریاد بر می آید از من» - فریاد، فریادا!
فریاد رود اینست.

گل از شاخه افتاد و بر خاک خفت
شهیدان باغ، این شهیدی دیگر!

مباحثات

پشت میز نشستیم
سه تا بودیم
میزهای دیگر خالی بود.

پشت میزِ آبی دریا
سه تا ماهی
با ماه بحث می‌کردند
پشت میز
به ماه

یک جام سرخ یاد سفارش کردیم
و به سرو
بک بطر سبز خواب.

ماهی آزاد ننشسته گفت:

- من اینها را دوست دارم!

و از فلس‌های جیب
تقویم یادها را بیرون آورد
و روز سرخ عشق را نشان داد
و آه کشید...

بهرام ماهی گریان گفت:

- من دوست دارم دریا را، آنجا!

ما دیدیم ماهی‌ها نا آرام
در تور سبز ماه هیا هو کردند؛
سه تایی هیا هو کردیم
- جام
سرخ
یادا!

سیروس ماهی، آن نهنگ خندان، گفت:
من آفتاب را، من خواب...
سیروس ماهی خوابید، در خواب دید
سه تا پروانه
در هوای سحرگامی رنگین کمان کشیدند.

سرو دیر آمد، گفت:
- خواب نبود، رفتم گشتم آب آوردم...
بهرام ماهی برخاست:
- عجب، عجب قافیه‌ی بی‌رنگی آوردی!
آزاد ماهی فکری کرد و گفت:
- اگر من بودم شراب می‌آوردم.
سیروس ماهی، آن شاه ماهی‌ها، در خواب گفت:
- آفتاب! آفتاب

سرو، ناراحت، یک بطر آب زمزم کوبید روی میز
ماهیا ترسیدند؛
و هراسان به حوضهاشان برگشتند.

پرنده‌ها به تماشای بادها رفتند
شکوفه‌ها به تماشای آب‌های سپید
زمین عریان مانده‌ست و باغ‌های گمان
و یادِ مهر تو
ای مهربانتر از خورشید!

ما جهانی درون جان بودیم.

شب، طلوع ستارگان بودیم
و غروب کبوده‌های بلند؛
مادر آن چشمه‌سار مینایی
روی با روی آسمان بودیم.

شبگذران، در آن طلوع سپید،
راه‌زی خلوتِ رزان بردند
هر چه بود آن صدای عریان بود
ما درون صدا نهان بودیم.

ابر، نیلوفرانه برمی‌خواست
باغ، نیلوفرانه می‌آسود
شادی بی‌نشانگی با ما
هر چه بودیم، بی‌گمان بودیم!

با تو ای دوست، شادمانی ما
پایکوب و ترانه خوانی ما
با نشان تو، بی‌نشانی ما

با تو بیداری و پریواری
وز تو نیلوفرانه رفتاری
بید را شادی نگو نساری
با تو رود برهنگی جاری
و، چه بیدار و شادمان بودیم!

شکوه قلّه چه بیهوده است
و این سلوکِ حقیر
برای رفتن باید همیشه جاری بود
و در تمامیِ ظلمت ...
شکوه سرخ گلی شد

آن لحظه‌های روشن!

وقتی که دوست داشتنت زیباست،
مثل خیال آبی نیلوفر
در باغ بازگونی تالاب؛
و مثل جشن سرخ شقایق‌ها
در بامداد روشن بارانی؛

وقتی که می‌خوانند
مرغان آبی
آواز رودها را؛

آنگاه می‌بینم،
بیدار - خواب شادی دیدار؛
گیسوی باد را که پریشانست
و مرگ عاشقانه‌ی ماهی‌ها را
در چشمه‌های کوچک بارانی

- انسان!

کوتاه قدم مباش

زیر ستارگان

تا در پگاه بدرود؛

هنگام رفتن از خویش؛

یک آسمان ستاره

تو باشی.

تو روح بارانی

فریاد، فریادا
تو ساحرانه زیبایی،
تو جادوی غریب تماشا،
و برق هوشیاری
در چشمهایت، رخشان.

تو روح بارانی.
تو مثل خواب کودک
خوشبختی
تو شادی بزرگ منی
ای دوست!

در این زمان، زمانه تاریکوار بودن
وقتی که می بینم
درد خموشوار نگاهت را
سر می گذارم آرام بر سینهات
و چشمه وار، می گیریم از شوق.

در روزگار اینهمه بیداد
در روزگار اینهمه تنهائی
تو عدل و آفتابی،
نور و نوازشی.
تو روح بارانی!

من با تو کاملم

من با تو کاملم
من با تو رازی روشن.

ای یار مهربانی و بیداری
من با تو

روشان را

فریاد می‌زنم

از عمق ظلمت شب یلدائی.

و کهکشانی اینک، در چشمهای توست!

من با تو نام هستی‌ام، ای دوست!

راز روای رودم

گرم سرودم؛

من راز کوه‌ها را می‌دانم

من راز دشتهای را می‌دانم

و راز دریاها را...

من در تمام هستی جاری شدم:
من راز کوهها را با چشمه‌ها گفتم
و راز رودها را

با دریا.

فریاد لاله بودم، در قلب سختِ سنگ
نجوای رویش بودم، در بطن سردِ خاک
من سنگ را شکافتم و لاله‌وش

شکفتم

من خاک را دریدم و سر سبز

روئیدم

گل‌سنگ را پرندۀ آواز خوان شدم
و با خیال آب
یک سینه راز گفتم.

و در تمام شب

با نای خونین خواندم:

من

باتو

کاملم!

بشکن تن از شکنجه زادن

«بنفشه زار شود تربتم، چو در گذرم» «حافظ»

گیسو حنائی من!
ای چشمه‌های فریاد
و بازوانت گردباد.

آه ای بنفشه گیسو
بگذار تا بنفشه تو باشی
از خاک من بروئی.

بگذار تا حضور تو را بشنوم
از بطن سرد سنگ

بگذار تا نگاه تو ناگاه
ویران کند سکوت سترون را.

بشکن تن از شکنجه زادن
گرم و برهنه

سرخ گلی باش؛
پیراهنش، نه دیگر برتن
و دیگرش

نه باز شکفتن.

بشکن تن از شکنجه زادن.

چرا دخترم، مهرگان...

چرا دخترم مهرگان، شاد نیست؟
چرا کاوه‌ام خشمگین است؟
و کیوان، که از مهربانی بهشتی است؛
چرا تلخ و نومیدوار است؟

بیا کودک من، بیا تلخک شاد،
که در لحظه عسرت و ناامیدی
نقاب‌بی به رخسار
می‌آفریند چنان شادی بی‌گمانی
که خارای سخت
به گلهای سرخ
امان می‌دهد؛

و در زمهریر زمان
گل نیلی یاد را می‌سپارد به تاراج باد.

و آن تلخکِ خانگی
باردائی که از چادر چیت مادر بزرگ
عصائی که از چتر
کلاهی که از کاغذ کادوئی
و ریشی که از پنبه استریل
چنان می‌نشانند به لبهای افسرده
لبخند
که خارای سخت
به گل‌های سرخ
امان می‌دهد
و در زمهریر زمان
گلِ یاد را می‌سپارد به تاراج باد...

مرگ عاشقان زیباست

باغی از صنوبرها
ارغوانی از آتش
رودباری از الماس
وز کبوده، جنگل‌ها:
مرگ در خزان، فریاد!

آن زمان که می‌پوسد
ریشه‌های ابریشم
برگهای نیلوفر
وز کبوده، می‌ماند
سایه‌های خاکستر:
مرگ هیچ زیبا نیست.

مرگ عاشقان زیباست
مرگ عاشقانه شهر
(مرگ عاشقان در شب)
از شفق که خونین است
تا فلق که خونین تر
با شکوهتر مرگی ست؛
مرگ عاشقانه رود
برکناره دریا؛
مرگ نیست
ور مرگش می خوانی؛
مرگ شاهوار اینست!

زخم تو سبز می شود

کودک در گذار بیم
می لرزد به یک نسیم
می سوزد به شبنمی.

کودکِ بیمناک را
(سایه نشین خاک را)
مادر مهر
طالعی!

گوهر سرخِ خاک را
دست بر آور از مفاک
بنشان بر سریر تاک
دست افشان و نعره زن
جامه ارغوانِ بیوش
چنگ در ارغوان بزن
باده بی گمان بیار!

زخم تو، سبز می شود
مرگ تو، عشق
عشق تو، کین
وه، گل سرخ را بین
می رقصد به شبنمی
می نازد به عالمی!

بھانہ جو بودن

چه نیلگونه شی بود، باغ می بارید:
گریز روشن برگ...
سکوت گرم نسیم...
و باغبانی آب...

بهار باران بود
هزار سکه زرد
به چشمه سار نشست
هزار خنده نیلی
به باغ خفته شکفت

چه نیلگونه شی بود، او نمی دانست
چه بازگونه بهاری
در آن همیشه جاری،
چه هایهویی بود!

گلی که با من بود
بهانه می آورد.
و آسمان را بهانه جو می خواست.
و ابر را به شکوه می باراند-

و گیسوان خزانیش را
شبانہ به شانہ من
رها می کرد
و شاد می خندید...

بهانه جو بودم.
و آسمان را بهانه می آوردم
و ابر را به شکوه می باریدم
و باغ کودکیم را
صدا می کردم.

چه نیلگونه شبی بود.

نازنده سرو من

می پوسد از عطش، گل ابریشم
بر بستر برهنه خارائی
در بیشه کبوده
چکاوک‌ها
بیداد می‌کنند

شب و همناک می‌گذرد
بید می‌بارد
نیلوفرانه ابر
بر دشت می‌نشیند.

نازنده سرو من
در باغ می‌خرامد
و گردباد طاغی گیسویش
در باد می‌پیچد

روبان سرخ گل‌ها را باد می‌برد
یک خوشه‌ی مرصع
بر تاک می‌درخشد.

زنی به پنجره...

شب از خیال، تهی می شود
و بامداد دروغ
طلوع می کند از خانه های سیمانی.

زنی به پنجره نزدیک می شود
و سرمه از شب چشم
به ناز، باز می گیرد.
و ابر گیسویش را به باد می سپرد
و پرده می لرزد.

چکاوکی در باغ
بیداد می کند
و عطر تند اقاقی ها
در کوچه می پیچد
کبوتری
آرام

بر هیره می نشیند
جوان به پنجره نزدیک می شود
و پرده می افتد

قصیده‌یی به قصد آنکه باید گلی شد و بر خاک افتاد.

به تماشای باغ

باید باغی باشید

ای باغ‌های انسانی!

باید دستی باشید

ای شاخه‌های باز دعاگر!

به تماشای باغ

چشمه باید بود

جاری باید شد

در سنگ

برخاک

بابرگ

در برگ

باید روید سبز

باید روید!

سبزه باید بود

پایکوب و ویران

باز سبز

بیدار باید شد:

به نیایش باغ

باغی باید بود

ای باغ‌های انسانی!

گل‌سنگ‌های موهای خرمایی را

در باد

افشان کنید
مهتابی‌های پیشانی‌ها را
با نیلوفرها
خواب‌آلود...

ای چشمه‌های انسانی
جاری شوید- هر روز
از شوق چشمه‌ها
جاری شوید
ای لاله‌گونه‌ها
در باغ لاله‌ها.

ای غنچه‌های تنهایی
بشکنید
بشکفید،
بشکفید و باز بخوانید: ما
خطِ

شادِ
موجیم.

ما شاخه‌ی خمیم...

آری
باید دستی بود
باید باغی شد
دست

در آغوش باغ دیگر.

دیوارهای سخت غرابت را بشکن، ای نیلوفر

با من باش، با من

سبز می شویم،

سبز و بیدار،

فریاد می کشیم:

بیایید

بیایید

ببینید

ببینید

ای چشمه‌های روشنِ جاری

ما خط شادِ گندمزاریم...

ای باغ‌های دیگر با ما باشید

ای باغ‌های تن‌ها در تنهایی،

در تنهایی مگر بید

در تنهایی مخوانید

با ما باشید

با ما

دو باغ تنهای دیگر.

و اکنون در ستایش باغ

تنها باید ماند

لحظه‌یی تنها

ماننده ماه آذر

زرد
سرد
خاموش
تنها.

زیرا اگر نباری
نمی‌روی.

در ستایش باغ
باغبانی باید شد - بیلی بر دوش
اینک خود درختی برادر
با شاخسار دست،
به نیایش
باغبان در سحرگاه
زیباترین درختست
در ماه سرد آذر
خم می‌شود
می‌خواند - می‌روید
می‌رویاند...

در ستایش باغ
زیبا باید بود
لحظه‌یی زیبا
مانند ماه فرودین

سبز
گرم

پر فریاد.

در باغ

باید بود

باید روید- سبز و گرم و پر فریاد

مانند ماه فروردین

آنگاه

گلی باید شد

در خرداد

نثار باد از باغ

غزل ۱

زمان هنگامه‌ی اندوه و دردست و پریشانی
خوشا می خوردن پنهانی و از خود گریزانی
شکوه از آسمانها رفت و اخترها نتابیدند
براین زندان اسکندر در او خورشید زندانی
به مهر ای مهربان! بسیار کوشیدیم، کی دیدم
ز معجزهای عشق آنها که دید آن پیر کنعانی؟
دریغ از گفتن بسیار و از بسیار نشنیدن
که پیر دهر می بیند پریشان را پشیمانی.
چه می گفتمی که «می میریم اگر از هم جدا افتیم»
جدا افتاده‌ایم اکنون و می مانیم و می مانی!
به آزادان عالم زاد راه نیستی دادند
ز پا افتاده می داند بهای آن گرانجانی!

من از نامهربانی‌ها نمی‌گیرم به تنهایی،
دلی نامهربان دارم شما نامهربانان را.
من از مهر تو می‌گیرم که با من مهربان بودی،
چون باران‌ها که می‌گیرند آواز شیانان را.
شب مستی هزاران خانه را در کوفتم، دیدم
نمی‌بینم مگر دیدار سهم پاسبانان را.
ندانستیم و می‌گفتند «سرسبزی نمی‌شاید!»
زبان بی‌زبانی باید، آری، بی‌زبانان را.
جهانی مهربان بودند روز آشنایی‌ها،
مگر نامهربانی بود رسم مهربانان را؟

به گریه گریه ترا خانه خانه می جویم
نشانه های ترا بی نشانه می جویم
ترا ز هر سر کویی گذشته می بینم
ترا به هر سر راهی فسانه می جویم
بهانه یاد عزیزان راه - گمشده بود
بهانه جز تو ندارم، بهانه می جویم
خیال خانه ات از آشیان برید مرا
شکسته بالیم و آشیانه می جویم.
خدا خدا کنم و از خدا نمی ترسم
که ای یگانه، ترا بی یگانه می جویم
غزل سرایی ما هم در این میان کاریست
وگرنه راه دگر زین میانه می جویم!

